

دفتر شعر

تبسم کال

علیرضا کریمی

[Alireza.Karimi@Gmail.com](mailto:Alireza.Karimi@Gmail.com)

۱۳۸۵- ۱۳۸۶

تبسم کال

برگرفته چهره تلخ مرا  
تبسمی کال  
نارس‌ترین شقاوت غم  
شکسته چهره من  
مانده دل من بی‌حال!  
پای منه روی دلم  
ای تب خسته مرگ  
که شکسته این دل  
و به پای سردت  
می‌شود سخت فرو  
تکه‌های عطش خرد دلم  
چون یکی شیشه ساغر انگار!  
واژه‌ها در عجبند  
زین همه مرگ مدام  
که در این دفتر غم  
می‌نویسم بیمار!

۱۳۸۵/۷/۱۴

بوی مردار

های نسیم  
شباهنگام  
کنار بوی آن اقاقی مرده  
چون به من رسیدی  
بنویس این چند کلام را  
در دفتر شعرهای ناگفته‌ام:  
" چه زود گذشت  
لحظات عزیز رهایی! "  
بنویس تا بدانند  
در بند خویش  
جنازه‌ام باید کفن نمود!  
های نسیم  
بوی مردار مرا،  
چندان به دور نبر  
شرم دارم از خورشید  
که از بوی بندبندم  
پشت ابری پنهان شود!

۱۳۸۵/۷/۲۲

ریشه‌های دلم

به رسم کینه نشستند آدمی و پری  
به هر کنار جهان صد فتنه می‌نگری  
درون خاطره‌ها، شب، نگاه خراب  
مرا به حاشیه افکنده و بد خطری  
جواب این همه تشکیک کس به ما ننوشت  
که گفته بود غم نان؟ بد آتشی؟ شرری؟  
لعاب صبح دل‌انگیز خورده این شب تار  
مراد کس ندهد شب جز به بدگوهری  
تمام خاطره‌ها یک‌یک مرور شده بود  
لوای تار شب اینک خود کند سحری!  
طلوع صبح ظفر ما را چو خواب و هوس  
به ریشه‌های دلم چون تب مزین تبری!

۱۳۸۵/۷/۳۰

باران عذاب

روزها یکسره خواب  
شب به یاد عمر ناکام همه بیدارم  
بالشی از اندوه  
شب به شب زیر سر خود دارم  
گاه چشمم میشمارد نامرادیها را  
کودکی را، تا جوانی را،  
تا هم اکنونها را،  
میشمارد آنچه را خود دیده است  
به کنار افکند آن را که بسی بشنیده است  
خاطرم تب میکرد  
وقت باران عذاب  
روز را با تب خویش  
عاقبت شب میکرد!

۱۳۸۵/۸/۴

مکر

شب نگاهم به در افتاد  
دلم می لرزید  
ولوله کرده به پا تازه گلی خوش خنده  
در طرب بود که باران بارید  
ناگهان خواب زمین ها را شست  
فاتحه خواند طرب را و گذشت  
فتنه ها را خاموش  
بر سر جای خود افسونها کرد!  
عاقبت دست شرف بیرون شد  
از سراپرده ایمان بلند ازلی  
و پریدند به یکباره خلائق از خواب  
خواب خوش خوابی مستی شیطان  
عده ای همچو بشر، خود حیوان  
همه یکباره به پا خواسته بیدار شدند!  
و سوالی در گوش  
روی احساس بشر می رقصید:  
"خود بگوئید خلائق امروز  
ملک از آن چه کس خواهد بود؟"  
پاسخش روشن بود:  
هر چه جز حق همه هیچ است و سراب  
جملگی فاتحه باید برخواند  
به کفی رقص کننده بر آب!  
همه، اینها مکر است

این همه زیبایی،  
شرری از شر است!  
این همه تزئینات،  
از برای هوست ساخته‌اند  
تا فریش بدهند  
تا تو را تا ته حیوان ببرند!  
قبل از آن بارانها  
بار خود را بردار  
و همان سمتی رو  
که تو را منزل بود!  
ای مسافر برخیز  
فکر خواب از سر خود بیرون کن!

۱۳۸۵/۸/۹

ساحل

وہ چه شبہایی  
پیش چشم شمع می مردم  
از نگاه تلخ دیگر بار  
از خروش فتنه و تدبیر  
در میان بی کسی خویش  
غصه‌ها خوردم!  
انتظارم بارها گم شد  
در هوایی بی نهایت دور  
در سرایی خفته و بی نور  
همچو پیری خسته و رنجور  
با نوای باده نفرین  
گشته خود مخمور  
با هزاران تکه کاغذ  
بر شنیده صد هزاران حرف  
حرفهای زور،  
می نوشتم نامرادیها،  
ناتوانیها،  
دردهای تشنه را با شعرهای کور!  
آه از این ماندن  
اف بر این رفتن ولی خود باز برگشتن!  
چشمه‌ها خشکید،  
خوابهای بد همه تعبیر بد می شد،  
آن جوانی رفت،



پاکبازی رفت،  
مانده بر روی زمین خون جگرهامان،  
در درون دست  
صد تبرهامان،  
ریشه‌های خویش باید یکسره برکند،  
تا به دلها نور حق ریزند!  
سوخت لبهامان!  
صد هزاران سر جان آموخت پیر عشق  
مهر شد لبها  
سوخت در تبها  
از غمش حرفی نگفت و رفت!  
پاک کن از دل  
این همه تدبیر  
خود به دست ماجرا بسپار  
ساحل اینجا نیست!

۱۳۸۵/۸/۱۵

این شوم سرنوشت

این شوم سرنوشت

بر من چه کس نوشت؟

این خاک غم به تارک قلبم که می سرشت؟

این آفتاب سرد

وین فتنه‌ها و درد

در کار پرتشتت من خانه کرده‌اند،

سردست دست من،

مردست روح من،

خوابست بخت من،

این گونه‌گون عذاب پر از ترس و پهراس

نازل شدست بر من و بر روزگار من!

ای آشنا غریب،

بی‌فتنه و فریب،

بر من نظاره کن

وانگه گشای بر من و بر روزگار من

این لشکر گره،

این عقده‌های پشت هم انبار گشته را،

خرج فسانه کن!

۱۳۸۵/۹/۲

هر روز

چو کودک قلب من اندر هراس است  
همو هم مثل من خود آس و پاس است  
نگاهم پر ز مغمومی و تردید  
دلم چون من اسیری بی کلاس است

.....

دلم مهجور از آن رسوای بیمار  
و چشمانی غریبانه و بیدار  
خروشی تا ابد مسدود مردود  
دلی در حسرتی درمانده بی یار

.....

حدیثی گویمت ای نار خاموش  
به مهری لب فرو بر بند و کم جوش  
بلا در انتظارت بی قرار است  
بکن این نکته را در هر دو کر گوش

.....

چو لالایی مادر، شعر جانسوز  
به لبهایت روان می گردد امروز  
ز فردایت خبر ندهم که دانی  
چو امروزت بود فردای هر روز

۱۳۸۵/۹/۶

خودزنی

در هوای بوسه‌ای بر گونه‌های نادیده  
خستگی را خسته کردم  
بس که از خود وارheidم  
بس که خود را خود دریدم!  
خودزنی‌هایم برای آن صدای پاک و محزون  
در درون خاطر پر می‌کشد اکنون،  
بس که تحقیر نمودند  
بس که خوار و خسته بر یک گوشه مجروح نمودند!  
آب دیده نان شب بود،  
زندگی هم پر ز تب بود،  
صد هزاران سرفه‌هایم،  
دود و دمه‌های رهایم،  
آبرویی که فنا شد،  
خاطراتی که خطا شد!  
از کمر می‌افتم اینک،  
گوشه‌ای می‌میرم اینک،  
بی‌خیال این همه درد،  
گوشه‌ای می‌گیرم اینک!

۱۳۸۵/۹/۵

چهره مرد غریب

پشت این پرچین‌ها،  
به جز از خالی عمر  
هیچ نبود  
راستی رهگذر  
از خالی‌ها چه خبر؟  
پشت این خنده تلخ  
پشت این واژه ناب  
چهره مرد غریبی پنهان است  
که سراسر، همه عمر  
غوطه در حسرت و تشویش زده است!  
غوطه در خشکی بی آب و علف  
با لبی خشک‌تر از خشکی آب،  
غوطه در حسرت خواب!  
پشت این پرچین‌ها  
ساز و برگی نیست،  
رنگ و رویی نیست،  
پر ز خالی شده عمر  
سمت و سویی نیست!

۱۳۸۵/۹/۸

چشمه خورشید

پشت دروازه‌های دل، مردی  
خواب و مست از نیشهای شرم  
طفره می‌رفت از خیال مرگ!  
بی تبسم ناله‌هایش را رها می‌کرد  
دور از چشم جوانه در کشاکش بود  
پشت ماه آن چشمه خورشید را می‌دید  
بر سر برف گران عشق  
پاش می‌لغزید  
دام افکنده ستاره زیر پای قصه‌های سرد  
می‌نویسد مرد خواب از باده‌های درد  
این چنین قصه، پر از غصه شروعی ناتوان دارد،  
هستی چشمه برای تشنگان فرقی گران دارد!  
بی‌نهایت می‌رسد از ما نشانها دور،  
می‌شنیدم میرسد از چهره‌های بی‌نهایت، بی‌نهایت نور،  
عشق را بر من رها می‌ساز!  
کار من از عشق هم رد شد،  
دل برایم باز پرپر شد!

۱۳۸۵/۹/۱۰

غم نان

روزها،

شبها،

و غم نان!

بازی تکراری خنده‌های در چهره

و خروارستان غم،

بر دل‌ها!

روزهایمان،

کار و کار و کار،

و هیچ،

و شب‌هایمان

بیهوشی خواب

از سگ خستگی نجس مانده بر تن،

و باز هم هیچ،

و غم نان!

غم تکراری تاریخی تلخ،

غم نان!

تحمل کردن،

نعلبکی زهر را لبالب سر کشیدن،

در مصاف بی حیا نامردمان

صبح را تا شب به سر آوردن

و غم نان!

چه زنجیرهای بسیار

که بر پای حقیقت بسته است،

از غم نان!  
پشت سیل گاری‌ها  
سوار بر گاری عاریتی،  
به انتظار کورسوی نور،  
نشسته در غم،  
در غم نان!

۱۳۸۵/۹/۲۸



خشم

با خشم به من منگر  
کز خشم نمی ترسم  
من زاده این خشم!  
من زاده محرومیت تقدیرم،  
که چنین چون عطشی در دل و جانم جاری است!  
من تمام شب را،  
در نگاه هیجان می خوابم،  
در قدوم مردن،  
در خروش هوسی  
هوس سر به کسی نسپردن!

۱۳۸۵/۱۰/۲

سیه چهره

شاید سرنوشتم این است  
تنهایی بر پشت تنهایی!  
و احساسی تا ابد زخمی!  
خاطراتم دیگر بار،  
چون کهنه دفتری خاک گرفته،  
از گنجه بی تاب فکرم خروج کرده‌اند،  
و چون لشکر نهروان  
بر راه راست زندگیم خارجیند!  
آه، چهل روز بی اثر،  
چهل هزار آه برنکشیده از دفتر کهنه می‌ریزد بیرون!  
چهل سوره برانگیزش که خواندم  
تا شاید روی خوشی بینم از سیه‌چهره روزگار،  
و چه دم‌ها که خرج آرزوی خام کردم!  
چه کاغذها که نسوزاندم!  
و چه شکل‌ها که برنکشیدم!  
و تو انگار بر سیمان سیاه آب می‌پاشیدی!  
لحظه لحظه،  
چون سنگی گران،  
گران‌تر می‌شد!  
چقدر صورت سیاه روزگار،  
چموش است و بی‌پروا!  
و چه تند سخن می‌سازد!  
و به جای اشک از چشمانش،

خسونت می بارد!  
چادر سیاه همیشه،  
که بر سر کشیده بود،  
هاله‌ای بود از غرور و نفرت و خروش،  
که می خندید،  
بر خام‌خوری‌های خیالات خسته من!  
و شاید تنها دو بار،  
در میانه این راه بی مقصد  
باران کوتاهی  
خستگی‌هایم را خیساند!  
و دیگر،  
دریغ از قطره‌ای نگاه!  
و ماه پشت ابر پنهان ماند!  
شاید سرنوشتم این است  
تنهایی بر پشت تنهایی!  
تا نگویی راه نرفتم،  
پینه‌های بسته بر پایم را  
شاهد گرفته‌ام  
و  
احساسی تا ابد زخمی!

۱۳۸۵/۱۰/۱

سرها و سنگها

خاک کویر  
تبسم کرده است  
به بلاهت آرامش چون گور،  
بین سله‌های کویر را!  
اشک‌های بی‌رمق،  
هرگز در شان باریدن نیستند،  
- که گیرم که باریدند! -  
خاک کویر،  
با شوری و تشنگی آشناست!  
در آسمانی که پرنده را جرات پرواز نیست  
که پروازش را شاید  
ابره‌ای اخته برخوانند جرمی که نتوانش ببخشد،  
چه انتظار داری که جز صدای بال‌های مگس‌های بی‌پروا  
طنین افکند دیگر صدا؟  
سرها،  
یکی پس از دیگری،  
به سنگ‌ها می‌نشینند!  
بین که بر هر سنگ لاابالی  
اسطوره مجسمی خفته است!

۱۳۸۵/۱۰/۷

آذربایجان

آذر بایجان  
جان جان آزاده‌گان  
سر زمین برف و قله و مردان مرد  
سرزمین چگور  
سرزمین غیرت  
سرزمین عبور از عشق به مستی است این دیار سپید.  
چالدران و مغان و هر جا  
که مردان غیور قوم آذری خانه کرده‌اند  
قطعه‌ای از بهشت است بر زمین  
بل فخر زمین است بر جنان!  
و آن فخر ایران است بر جهان!  
تکه‌ای از خاک، تکه‌ای از زر،  
سرزمین ستار و باقرخان بی‌همتا،  
از ارس تا دیار دلیران قزوین،  
یکسره عشق است این خاک فزون ز افلاک!  
سرزمین عشق،  
سرزمین حق،  
سرزمین غیرت و مردی،  
سرزمین قوم پاکی‌هاست!  
سرزمینی که  
فخر پاکی‌هاست!  
از صبوری مردمانی با نگاهی پاک  
سرفرازانی سپرده سر به نام عشق،

فاتحان قلعه احساس،  
آذری قوم این چنین است و چنین ماند،  
تا جهان باشد به پا در پرده افلاک!

۱۳۸۵/۱۰/۱۸

قصه شب‌زدگان

چه شب بلند و بی‌پایانی  
چه نگاه بی‌بدیلی نفس شب‌زده‌گان را بردست،  
از گذار قرن‌های ناخموش،  
چه هوس‌ها که به سر دارد  
این قوم عجیب!  
به تحصن بنشسته است غریب سحری،  
برنوشته نام خوبان را زمان،  
روی جلد دفتر دربه‌دری،  
صفحاتی چه عجیب!  
صفحاتی چه غریب!  
پشت هم درگذرند!  
سایه کردست در این دهشت شب  
خواب مدهوش میان تاریخ  
عمر شب را نشنیدست کسی،  
آخری یا که گریز دگری!  
شب دراز است و قلندر در خواب  
از خدنگ غم و تب می‌نالد،  
نال‌هایش بیمار،  
از خلایق بیزار،  
قصه شب‌زده‌گان می‌خواند!  
در سفر بود که خورشید شکست...

۱۳۸۵/۱۰/۱۹

پرده‌ها

چه بازی‌ها که در دست است  
و پشت دست‌های ما  
چه پرده‌ها که در تار است انگاری  
که زخمه می‌خورد هر دم  
و می‌سازد برای داستانی باز افکاری!  
شب بی‌شرم را هر دم،  
درون پرده‌های تار می‌جویم  
و خود را در نوار ضربه‌های پشت هم  
ز خود هم باز می‌خواهم  
و یادم هست اینک با نوای تار بی‌پروا  
که من گم گشته‌ام، آری،  
میان خواب بی‌فردا!  
سبدهای سخی برداشته، با خویش می‌جنگم،  
و در هر لحظه در پرده  
دریدن می‌کنم آغاز اینک باز  
میان پرده‌ها من هر درون خویش پرده را،  
دو صد پرده به جان من زند آواز!  
میان پرده‌ها گم بود ساقی در شب دهشت،  
که در هر سوی این شب مرده بود و خفته بود آن صاحب فکرت،  
دمم را دم دهند اینک،  
نوای چنگ و صد تارم،  
و می‌سوزند ساقی‌ها،  
از این بدجان بدکارم!



۱۳۸۵/۱۰/۲۴

صد فتنه‌ها به جاست

چشمان خواب من  
در هر تبسم خالی ز اضطراب  
آواز می‌کنند:  
"انگار فتنه از گذر چشمه‌ها گذشت!"  
اما هجوم خشم  
ناگه تمام حاشیه‌های غریب را  
پرواز می‌دهد،  
آنگاه با نگاه پر از کینه دو چشم،  
اسم غریب کرب و بلا بر زبان من،  
آواز می‌شود!  
آن سرخ‌پرچمی که بر آن گنبد غریب،  
می‌سوزد از بلا،  
در انتظار آتش شمشیر می‌دود!  
صحرای سوخته نفسی تازه کرده است،  
صد دام از میانه میدان برفته لیک،  
صد فتنه‌ها به جاست!

۱۳۸۵/۱۱/۴

خفقان

ای که پشت خفقان گم شده‌ای، پیدا شو  
ای برهنه دل و جان در شب ما، فردا شو  
ای که سر به همه عالم نه فرود آوردی  
با چراغ ره دل یک نفسی بر پا شو  
ای که نام تو بود سرسبدان در غربت  
سوی یار ابدی ناله بکش، همپا شو  
دهشتی که نفست در نفست می‌کارد  
تا ابد چو خفقان می‌خوردت، آوا شو  
یک جهان چو به فدایت به فنا ساخته‌اند  
چون علی(ع) شو، ز جهان یکسره بی‌پروا شو!

۱۳۸۵/۱۰/۱۶

و باز ...

از دوردست سرزمین‌های نامعلوم  
و تاریک‌تر از شامگاه دشت‌های بی‌گندم  
قومی مهاجر آمدند،  
با پوست‌هایی از جنس گوشت بره‌گان و گرگ‌ها!  
آهوان دشت را شکار می‌کردند  
و بر روی گسل‌ها  
خانه‌های سست پی می‌فکندند!  
خانه‌هایی از جنس سنگ‌های کوه‌های بی‌رمق،  
خانه‌هایی از جنس خانه‌های قوم لوط!  
و شهرهایشان  
شهرهای دروغ‌ملبس به راستی  
و ضعف‌ملبس به قدرت  
و خواب‌ملبس به هوش  
و زهر‌ملبس به آب!  
مردمان شهرها همه بی‌تاب!  
برساختند قوم برآمده از دوردست نامعلوم  
سلسله‌های کینه‌های سر برآورده در فتنه،  
و بردیدند نامه‌های تسبیح و تبشیر را با چشم خون‌آلود  
و دودمانشان به ناگاه بر باد رفت!  
در خیالات مشوش ذهن بی‌رنگ تاریخ  
قرن‌ها گذشت  
تا باز از خاکستر استخوان‌های قوم بی‌خانه  
نام شب بیدار گردد!

و اسطوره‌های خفته در کتیبه‌های سنگی  
سر برآورند،

باز دریوزگانی در لباس شرفمندی!  
باز زمستانی سرد در جامه گل‌های بهار!  
و باز همان تکرار...

همان دارو...

همان بیمار...

از سنگ اسطوره می‌سازند  
و خود را به نام‌های بزرگ می‌خوانند،  
و در تب پوچی خویش می‌مانند،  
در توهم قصور دیگران می‌خوابند!  
و باز همان تکرار...

همان دارو...

همان بیمار...

۱۳۸۵/۱۲/۳

رسم و مرام

مال خلق را می خورند،  
و با اشک تمساح  
عطوفشان را به بازی می گیرند!  
شکم های گرسنه،  
به پشت چسبیده،  
چشم های گریان،  
سرخ و کم سو،  
دست های پرتاول،  
بی ضماد و بی مرهم،  
و کودکانی مانوس به بردگی  
با سرنوشتی معلوم،  
تنها نصیب زندگی است،  
در رسم و مرام  
"سرمایه داری".

۱۳۸۵/۱۲/۱۵

...والذین یکنزون الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم.

رهگذر

رهگذر از کنار تمنای صحرا رد می‌شد  
بی هیچ سوالی  
از آینده‌ای خوفناک‌تر از گذشته‌های دور،  
که انتظارش را از کتاب کهنه پدرانش آموخته بود!  
و حسرت را باز زمزمه می‌کرد  
با سرودهای کهنه بشری  
یادگار پدرانی که خاکشان ربود  
و در خویششان ببلعید  
بی‌رحم و بی‌گذشت  
با دهانی که بزاقش ریزان بود چون ابر پاییزی!  
تبسم را که در چوب‌های کنار جاده دید  
نفسش بند آمد از غرور  
که هیچ رهگذری نمی‌خندد  
و مسرور خندید از چهره خشمگین خویش  
که آینه را بی‌پروا می‌خراشید!  
آفتاب بر چهره‌اش می‌تابید  
همان آفتاب بی‌رحمی که بر پهنه تاریخ گسترده بود  
و بر خشکی ریزه تابیده بود  
و به یاد پیرمردی فتاد ناگاه  
- از همان پدران خفته در خاک -  
که روزی استخوانی در دستش نشست  
و پیشانی تزویر شکافت  
و آنگه

تبعیدی شد!  
چشمه‌های سر راه  
همه خشکیده بودند  
و رهگذر تشنه بود و بی‌رمق.  
و باز آفتاب می‌تابید  
و باز عرق از چهره او رد می‌شد  
عرق شرم نبود  
رهگذر با همه تنهایی شرم‌نده نبود،  
باز فریاد کشید:  
"سلف صالح عشق مرگ است،  
عاشقان می‌میرند  
آتش از زمره عشق است  
ولی  
عده‌ای بی‌خرد از مقتل آن می‌پرنند!"  
چشم بر هدیه بی‌رنگ زمان  
راه را می‌پیمود  
بی‌نصیب از طرب و بی‌اندوه  
چه جسدهای همه بی‌تابوت  
چه دردهای همه بی‌درمان  
کودکان بی‌بازی،  
همه در راه نگه می‌کردند  
پای پرتاول ره‌پویش را.  
زیر پایش سطح غم پر می‌زد  
و زمین تب می‌کرد  
بار گندم مرده  
بار تب می‌افروخت!



و نفس‌ها به هدر می‌رفتند  
در حضور تبعیض  
در جولانگه روبه که به جای شیران  
مرد میدان شده بود!  
آفتاب آمده بود  
تا تبسم پایین  
و به غم می‌خندید  
شیهه اسب ز شلاق زمان خونین بود  
و لب ماهی از انکار گناه!  
لای هر بوته کسی کز کرده  
رو به شب جان می‌کند  
همچو پروای نگاه،  
پیرمردی تنها  
نی لبک را به دلش بسته پر از غصه نشست،  
قصه می‌خواند ولی  
قصه‌اش پر شده بود از حسرت  
از غمی بی‌مایه  
که سرش سوخته بود.  
پای تب می‌لنگید  
و خرامان می‌رفت  
عکس آن آمدن زود و کبود،  
دل هر رهگذری غمگین است...  
در دل هر صحرا  
رهگذرها خفتند  
و بیوستند همه  
به پدرهای قدیم!

رهگذر می میرد  
مثل ققنوس به صهبای عطش می سوزد  
و کتاب تاریخ  
سرگذشت همه رهگذران  
روی بی چارگی خلق ضعیف  
خاک را می نوشد!  
جای پا روی زمین می ماند  
زخم‌ها بر اندام،  
آنکه بی رویا زیست  
آرزوها نتوانند خرابش سازند  
و بمیرد تنها،  
پرشکوه و مسرور  
از رفتن خویش!  
آینده پر از تزویر است،  
باز خواهد تابید  
نور پررنگ به بی‌رنگی آب،  
آسمان آبی خواهد ماند،  
و همین رنگ بر او می ماند  
تا سرخی خونهای همه رهگذران  
از نظرها برود!  
هر شفق یا که فلق خود خونی است،  
که بزک کرده بدان خود خورشید،  
خون خیلی همه ره‌پوی غریب،  
همه با مرگ رفیق!  
لای تن‌پوش تو خود یک جسد است،  
که به خاک افکندش دست زمان

و سفیدی سرت خود برگی است  
از کتاب تاریخ!  
رهگذر را تاریخ،  
در دلش سوزانده،  
از جسدهای همه رهگذران،  
برج غم کرده به پا  
راست می گفت کسی:  
" برج سازان همه بت سازانند!"

۱۳۸۵/۱۲/۱۶

دشت خزان زده

بی وزن و بی قافیه می گویم  
بی هیچ تکلف که کمر کلامم درشکند  
و گلویم بفشارد به خصومت ابدی شاعر و بند  
ای برادر! ای رفیق!  
چندی است که صدای نی چوپان پیر دشت خزان زده  
به غم آغشته است!  
و رمه را سیاه زخمی غریب به تاراج برده است!  
فکر نمی کردم هرگز  
که در دشتی چنین فراخ  
جایی برای چند بهیمه کوچک نشود پیدا  
که دشت در دستان تاراجگر ارباب خزان باشد  
و چوپان را شاید ببرند به جرم چین های پیشانی اش  
در دیوار چین به تدفین  
کنار اسلافش که قرن هاست  
در جرز دیوار محافظ ملک، آرام و بی صدا،  
مرده اند!  
هیئات، هیئات،  
که دست در دست شاخه های عریان درختان بی سبب نهم  
حاشا که لحظه ای هراسم از تب شامگاهی  
و یا از نگاه پر تحقیر اربابی که اربابیش جز به زر نیست  
و سجده نخواهم کرد  
بت های برساخته را از وهم  
که خود را به غیر فروختن نتوانم

که آزادم بیافرید و عریان!  
به خاطر دارم  
که طوفان، شن‌های ریز را در هوا معلق ساخت  
و سنگ‌های وزین بر جای خویش ماندند  
که طوفان را جز به خسان گزندی نیست!  
حال ساقه‌های شرف به هم می‌خورد  
آنگاه که ارباب سرمایه  
شادیهایشان را با تحقیر  
با اهل رنج تقسیم می‌کنند - به بازی شاید یا به شوخی -  
تا احساس زخمی از گناهشان را  
به افیون صدای سکه التیام بخشند!  
و بعد حال ساقه‌های شرف باز به هم می‌خورد  
وقتی غرور را در چشمان کودکانی می‌بیند  
که پدرهاشان جیب‌های پرپولند  
و مادرانشان نوازش‌های بی‌انتهای!  
در دشتی که هیچ‌گونی نروید  
کار مردانگی تمام است  
از فرط باتلاق‌های پر گل و لای!  
و گر صد هزاران درخت سر به فلک کشیده هم شاخه به شاخه  
به اثبات خویش برخیزند  
دشنة گونی را سزا نیستند  
که ریشه‌هایش پاکند و ریشه در قبرستان‌های خشک دارد!  
و شاید ساقه‌های شرف را قرابتی است دیرین  
با دشنة‌های بی‌چیز گون‌های دشت‌های بی‌نصیب  
که ستارگان‌شان ناظرند به شب‌ها  
و روزها خویشان به پاکی خورشید می‌دهند!

لاف نمی‌زنم،  
که دیده‌ام به چشم خویش  
دست‌های پینه بسته بسیار  
که کفن را برازنده بودند  
و دستهای نرم و خوش بسیار  
که در کفن‌هاشان زار می‌زدند از تنهایی!  
شاید بی‌ربط نباشد  
سرخ‌ی خون و سرخی آتش  
و شاید که هر دو هم‌قبیله‌اند،  
مباد که آنچه در رگ‌هایت داری  
بی‌رنگ شود!  
به نوشیدن قطره‌ای آب  
دل خوش مدار که شاید  
رنگ از رخسارت پیراند!  
در جنوب جهان سالهای سال مردانی بوده‌اند به زیست  
که قسم به نور،  
نیک رفتن را بهتر از پلشت ماندن دانسته‌اند  
و خود را نه سزاوار چنان زندگی  
که واژه‌واژه کلامشان را بادهای شکننده به غلط تعبیر کنند  
و تاویل‌های وارونه را چون پوستین وارونه بر سر عقیده‌هاشان نگریسته‌اند،  
شاید در رسد روزی فراخ  
که مرزهای سنگی و چوبی از میان برخیزد  
و تعصبات بی‌مفهوم شود منکوب  
و ایمان آخرین واژه گردد قضا را!  
به بلندی هرزه‌درختان چشم می‌فشان  
که در آخر

ساقه کوچک خشک‌گونی را حریف نیستند  
و چون آب را گدایی نکنند  
می‌میرند!  
و اکنون در شرف چهلمین روز است  
که  
آسمان خون‌گریه کرده است پیش از این  
و فردا همه غم‌گینند در آسمان‌های بلند!  
و فردا واژه هیهات را در اربعین حق می‌شنوی  
از دهان‌های سرهای بریده  
که گویاترند از دهان خسان بر جا مانده به پستی!  
فرومایگان را چه رسد صورت خراشیدن  
به یاد صاحبان عبارت هیهات!  
هیچ رودخانه‌ای به خویشتن رودخانه نیست  
که جریانهای بسیارند در حافظه زمین،  
که رود را چون رود بر ساخته‌اند  
سیل خواهد شد روزی  
اشک‌هایی که پرنده از سر نپریدن بر زمین ریخته است  
شاید که تلالو دوباره صدای هیهات  
در سیلش جاری گردد به خویشتن خویش!  
با من بمان،  
خواهی دید!

۱۳۸۵/۱۲/۱۸

شب عید

شب عید است کنون  
بوی عید از سر و روی همه گان می بارد  
شب عید است و بسی دل که به یاد عیدی  
می تپد پی در پی!  
شب عید است ولی  
دل بعضی پر خون  
حال عید دگران را به نظاره است کنون!  
صورتی سرخ ولی از سیلی  
زیر این گنبد سبز و نیلی  
گوشه‌ای افتاده  
بی رمق، رفته ز هوش  
جیب‌هایش خالی،  
خنده‌اش از غم نان پوشالی!  
شب عید آمد و باز  
زیر چشم پدران گود نمود  
ز غم کودک بیچاره خلق  
که کبود است و کبود!  
از غم فقر و نبود!  
از تماشای هوس کودک سرمایه که نیک  
عید او رنگین است!  
شب عید است ولی  
آسمان گریان است  
دل من نیز چو او



شب عید است ولی...

۱۳۸۵/۱۲/۲۹

خروش

با من خروش خویش نگه کن ترانهم  
در ساز و برگ غم  
چون یک خزان زده  
در اوج این بهار!

ورطه به ورطه می رود این دور باطم  
چون کشته ای گذشته ز انکار روزگار  
در خواب کارزار!

با من نمانده هیچ ز اندیشه های خویش  
چون برگ گمشده به میان خزان زرد  
می گویدم کسی که نباید گذر نمود  
از پیچ این قطار!

خواب است آسمان و زمین غرق کار خویش  
اندوه عاشقانه من سر به غم گذاشت  
لیک از تمام باد نمانده است جز نسیم  
اندر خیال تار!

اینک بخوان تو واژه مستی که گم شده،  
می پوید این ترانه بی انتهای شب  
بر پشت خنگ عالم خاکی به بیش و کم  
نک گشته او سوار!

۱۳۸۶/۱/۶

چگور

هی چگوری!  
هم زبان!  
ای از قوم من مرد!  
وز چالدران مانده تو یادگار!  
زخمه‌ای زن بر وسعت درد  
تا ز یادم برود  
هر چه ظلم و بیداد!  
تازیانہ زمان  
پشت‌ها می شکند  
تو اگر ننوازی  
که ز دل‌ها برود  
یاد زمان!  
هی چگوری،  
بزن آن زخمه زخم  
و شکن سکوت مهجوری سیم  
که سکوت  
زندانی است  
تا ابد پاینده!  
پدرانم همگی  
بین بیداری و خواب  
انتظاری دارند!  
انتظاری محزون!  
نگو مرا

که چگورت شکسته است  
چگور ما  
شکستنی نیست!  
چگور ما  
قرنها مانده است  
و دردها خوانده است!  
درد ما را هم او  
باز خواهد خواند!

۱۳۸۶/۱/۱۱

گاه نو

شب شد دوباره از پس روزی که زود رفت،  
در لحظه‌ای بشد ز کفم روزگار نو  
همچون گذار تیر  
در دیده کمان!  
پیرانه سر رسید و ز خاطر برفت باز  
روزی که پیش از آمدنم لحظه‌ای نمود  
خود را به مردمان!  
اندر نگاه نو که به تاراج رفته است  
پیری برای چند صباحی حضور داشت  
اما شکست پشت ورا بازی زمان  
با خصم دون خویش  
آنگه نشست باز بر این کهنه دفترم  
سوءظن و گمان!  
در لابه‌لای دفتر تاریخ گم شده  
اندک به گاه نو بنشسته است کار من  
شمشیر برکشیده کسی روز و شب به کین  
از طاق آسمان!  
می‌دانم آن‌که بسته نگه داشت بخت من  
آن دشمن زبون،  
جهل است، جهل من،  
چون هر که چون من است  
سرگشته در جهان!  
باید به هوش باشم از این پس تمام عمر

تا درکشم به تورش و دامش نهم فراز  
گر باز دست گیردم آن روزگار نو  
باید شکار کرد گهی را که می‌رسد  
آری، چو کرکسان!  
وقت گریز نیست که با هرج و مرج خویش  
نام پلید از خود و از حال خود نهم  
بر پای روزگار  
چون کمترین خسان!  
این گله راه می‌رود اینک به سوی مرگ  
هر کس که حال خویش نداند رود به باد  
چون خیره‌سر شبان!  
هر روز نو به کهنگی جاودان رسد  
آری، رسد به هر چه که گوید نمی‌رسد  
مردان دشت یکسره در خواب بی‌خودند  
خواهند خفته مرد،  
این خفته ناکسان!

۱۳۸۶/۱/۱۵

حسرت شباب

محکوم و اثره‌ایم  
خواه از سر نیاز  
خواه از سر غرور!  
بر پای باد دانه افیون نکاشتیم  
تا خوابمان برد  
اما به حق که لحظه به لحظه خمار خواب  
می‌بارد از نگاه!  
بر بالشی که یک‌سره از ناله‌های ماست  
- یا ناله کسی  
کاو از تبار ماست-  
سرها نهاده‌ایم  
در انتظار خواب!  
اینک هبوط جان  
اندر دل کویر  
اینک صدای ماست  
بی‌نان و بی‌خمیر!  
جان‌مایه‌مان به کار دگر مردمان گذشت  
سرمایه‌مان به گرده بی‌مایه‌ها نشست  
نک جان غم‌زده  
در حسرت شباب!  
در انعکاس مرگ  
پیرانه‌سر رسید  
یک لقمه نان خشک

در حسرت کباب!  
ای جان گم شده  
افسون خواب را  
زین پس بهانه کن  
عمر گران خویش  
بر پای این زمان  
کمتر خراب کن!  
من کار می کنم،  
تو کار می کنی،  
تا آن که کار را  
تحقیر می کند،  
از خون کار ما  
اشکم دهد به بار!

۱۳۸۶/۱/۲۰



شام آخر

پشت کوه‌ها  
آن‌سوی آن دریا  
که می‌بینی  
و می‌دانی که خود چه ژرف دریایی است  
مردی خفته بر بامی است  
با دو چشم ساده محزون  
دوخته بر حسرت فردا!  
و شام آخر خود را،  
ز سر خواهد گذارانند  
میان اشتلم‌هایی که می‌بارند از دوزخ!  
به فکر چوبه داری است  
که تا آن‌سوی احساسش بود بر پا!  
و تا فردا...

۱۳۸۶/۱/۲۸

شام غریبان

شب بود و من بار دگر در خواب بودم  
چون کودکی بر بالشی در خواب بودم  
پلکم پرید از خواب خوش با ناله بوم  
گویی فتاده ناگهان در آب بودم!

.....

خالی است هر سو بنگری از مرد و مردی  
طعنه به مردان می زند سودای دردی  
شام غریبان است و یارانم شکستند  
می لرزد آوای دلم شاید ز سردی!

.....

لب تر نکردیم و گه رفتن رسیده است!  
تن هایمان در حسرتی عمری دویده است!  
ما را چه کس در نخوت خود سرنگون کرد؟  
بند دل گفتارمان دیگر بریده است!

.....

چون ناله های پشت هم آواز کردیم  
طوفان دیگر بهر خود آغاز کردیم  
طوفان خودبرساخته بی خانمان کرد  
هر کودکی را که به نرمی ناز کردیم!

.....

شب بود و تابستان دیگر در گذر بود  
فحوای شیطان مثل هر شب پشت در بود  
از آسیاب افتاده بود آبی دگر بار

مردانگی اما چو نوری دربه در بود!

.....

فرقی میان گرمی و سردی دگر نیست!

از ناله مظلوم هم دیگر اثر نیست!

رخت امید از راهها برکش که دیگر

راهی برای رفتن از بوم شرر نیست!

.....

۱۳۸۶/۲/۷

اندوه لاشه‌ها

چون شیر ژیان رخساره‌ای  
پوشیده به رویین تنش چنین پریال مردی  
کهنه پاره‌ای،  
گیرد کنون به دست پر از پینه باز هم  
قلمی خزنده بر  
کاغذ بدقواره‌ای!  
از دور می‌رسد به گوش تیز شده  
آواز نازکی  
چون ناله‌ای برکشیده  
ز اندام عاشقی  
لاجرعه سرکشیده یمی  
ز غمناکی و غرور  
آوای پرکشیده  
ز افکار لایقی!  
راهی دگر ز سر به پیمای در نظر  
چشمی ضعیف سوی بلندای کوه شر  
دنیا عجب زند به نگاهی چنین غریب  
ز افسرده‌ای که فسانه است قصه‌اش!  
بربسته تنگ فتنه شمشیر بر کمر!  
گویند بزدلان ز رخت کن حذر! حذر!  
لکن ورا به فتنه اندوه لاشه‌ها  
ناید دگر گذر!  
مخلوق گشته با سر تاسی برای چه؟

آری، خطر! خطر!

۱۳۸۶/۱/۲۴

هیئات که از فقر ترسیده باشم!

از چه باید ترسم؟

من که همه عمر

بر بسترهای خشن خفته‌ام!

بر فرش‌های زبر!

خاک گورم بی‌شک،

از بستر من نرم‌تر است!

و گواراتر

بی‌تردید!

چه شب‌های بسیار

در حسرت یک پرتقال

خواب‌های رنگی دیدم!

چه شب‌های بسیار،

از درد دندان

تا صبح نخفتم!

با ناله‌های دل‌گزا!

که بیچاره پدر،

دلش می‌سوخت!

مرا از چه می‌ترسانند

این بی‌مایه‌گان!

از فقر؟

هیئات که از فقر ترسیده باشم!

و حق را

به نان

فروخته باشم!  
این دام را بگو  
بر من ننهند  
که گرگ باران دیده‌ام!  
با تجرد،  
با نیش‌های بی‌شرم زبان،  
خو کرده‌ام!  
شب مرگ ما بیچاره‌گان،  
نقطه آسایش ماست!

۱۳۸۶/۳/۶

غم بیهوده

شب همه خیس، زمین تفتیده  
آسمان راه شرر پیموده  
لابلای دل این این قوم غریب  
سبد میوه دل فرسوده  
جا به جا آتش و نفرین و فریب  
دم به دم غم به جهان افزوده  
نوحه خوانند همه مردم شهر  
بر سر قبر کسی نابوده  
چه بسا خواب به چشم آید  
نخورم بیش غم بیهوده!

۱۳۸۶/۵/۲



می گویندش روز

روز است اما،

- می گویندش روز-

به تاریکی،

ز شب سبق برده است!

تبی گران در شهر،

به پیش چشم من

به پیش چشم تو

به پیش چشم ما،

نشسته بر پیشانی این زمان بدپندار!

صفی طویل است این

صفی طویل اما،

لبی درون صف

به خنده مشرف نیست!

و شعر بی تابی،

دهان دهان در شهر

دگر مهیا نیست!

درون این صفها،

رگی که با نامی

تپش به خود گیرد

و خون بجوشد از

خروش لب سوزش،

به خمر چشم ما،

دگر هویدا نیست!

به هم بچسبیده  
لبان این گله  
علف علف تلخی  
خورد چه بی کینه!  
روز است و لیکن باز،  
ز شب سبق برده است...

۱۳۸۶/۵/۲۱

فلسفه زندگی

راستی راه،  
ای قلم در تکاپو آی  
بنگر چه می‌سازی بر صفحه کاغذ:  
"چیست فلسفه این زندگانی‌ها؟"  
و قلم می‌لغزد،  
بی‌آنکه متنی گذارد زردی کاغذ راه،  
و چنین می‌زند بر سیم کاغذ زخم:  
"زندگی را فلسفه شاید،  
کار باشد، کار!  
رنجش از آن یکی  
و دسترنجش از آن خوددیگر!  
آنکه می‌بازد  
دست‌هایش پینه‌ها دارند  
و آنکه در صندوق،  
ثروت بسیار بر هم کرده خود انبار،  
می‌برد این بازی بی‌انتها را باز!  
زندگی را فلسفه شاید،  
درد و رنجی بی‌نهایت هست،  
از برای عده‌ای مردم  
جیب‌هایشان خالی از گندم  
و برای عده‌ای دیگر  
ثروتی از بوم و بر افزون!  
در نهایت یکسره راحت!

یکسره خنده!  
یکسره گندم!  
بندگی، دیگر بود شاید،  
یک گزینه از برای فلسفه بودن  
زندگانی را،  
لیک اما آن خدا شاید  
نام دیگر با خودش دارد،  
نیست او الله،  
نام او سرمایه باشد گاه!  
سرمایه داران با خدایانند،  
بی چیز مردم، بی خدایانند!  
در بهشت آیا،  
بی خدا بینی؟! "

۱۳۸۶/۵/۲۷

همان شعاری را که گفته بودمت!

گر بند گسلی از بندم  
و آتش اندازی به آشیانم  
ور به آجر بدل سازی  
این یک تکه لقمه نانم،  
هیئات که از من شنوی  
جمله‌ای که گویدت که زبونم!  
گرچه می‌گزد زبانت جان فلک را  
و عربده می‌کشی  
با آن صدای مملو از تفرعنت  
و لاف می‌زنی  
از فخرهای بی حسابت  
و فکر می‌کنی  
لرزه به قلبم فکنده‌ای  
به خیالت،  
اما باز هم تو را گویم  
همان شعاری را  
که گفته بودمت:

" گردن به پیش چون تو خسی کج نمی‌کنم "  
تا خالی شود  
باد تفرعنت!

۱۳۸۶/۶/۲۳

شب اتمام

جشن پایان من است گویی  
این شب رقص قشنگ گرگ‌ها!  
نه صدای شیونی می‌آید  
نه به گل دسته مسجد  
اثری از اسم من است!  
شب اتمام من است!  
به دلم هوای راحت خفتن است!  
نقش سنگ قبر خویش،  
خویشتم!  
گور من،  
به حق،  
آرامگه جان من است!

۱۳۸۶/۶/۲۶

لطف مرگ

جرعه جرعه نوشد  
خونم را  
تب افتاده به جانم اینک  
می برد تا لب گورم هر دم  
می کشد باز  
تنم را به سرایی دیگر!  
وسط میکده افتاد  
دلی کاو  
هوسش دایم بود  
خون او گشت حلال و  
نفسش قطع نمود!  
صاف افتاد  
بلایی  
به سر اهل فراز  
از نشیبش اثری ماند و  
دگر هیچ نبود!  
لطف مرگ است  
که اینک  
زنده مانده است کسی  
ورنه هر باد  
که آمد  
عده‌ای را بر بود!  
لاجرم شکر بیاید،  
که شبی دیگر نیز

می زند دشنه به چشمم  
نفس چرخ کبود!  
کور خواهند تو را  
تا که نبینی که زمین  
غرقه ظلم شده است و  
به دل هر مردی،  
بد خلیده است غمی  
نیزه وشی سخت عمود!

۱۳۸۶/۶/۳۰



اول خط

داشتند می بردند  
تمام جان مرا  
آن شب دیجور  
سوی نقطه‌ای که آخر خط بود  
و چشمان دل مسکین من را  
کور می کردند با صد جمله بی عار غم افروز!  
دلیلش چیست  
این تاریک مرقومی که بر پیشانی ما ژنده پوشان سخت منقوش است؟  
زمین ژنده پوشان چون لباس بخت ایشان  
پرترک مانده است!  
دهان آسمان ما پر آتش گشته از بی آبی این دشت بی رونق!  
همین است این که بر ما، روزگار ما،  
بیبارد آتش کینه  
همیشه تا همیشه!  
بهار من همیشه کوتاه و بی تاب و کم طاقت،  
زمستانم ولی طولانی و پر بار و نامرد است!  
نه عیشی مانده در فکرم و پرسم یکسره از خود:  
"چرا دنیا پر از درد است؟"  
رفیق راه رفته،  
آن شب دیجور بدمعنی،  
سه کوکب از جهان عاشقان عشق رخت خویش بر بستند!  
سوی نقطه‌ای که اول خط بود...

۱۳۸۶/۶/۳۱

لحظه یکتا

آن لحظه یکتا،  
آن لحظه پردردسر اما برکت بار و کبیر  
که به ابعاد تنت دوختم از حسرت مرگ  
جامه‌ای خوش طلعت  
و تو را  
- زاده مرغان همه فضله گذار-  
سوژه خنده هر کودک تنها کردم،  
در پهنه این دو سال پرمحنت و درد  
روزی بود که اندوه مرا  
کاهش داد!  
نرود از یادم  
چهره سرخ پر از ابلهیت  
بعد از آن جمله شیرین و قشنگ  
که خدایم بنهاد  
به لسانم ناگاه  
و تو را سوخته بود  
آبرویی که برایش یک عمر  
فتنه و ظلم به پا می‌کردی!  
آن لحظه پردردسر اما برکت بار و کبیر،  
خشتی از خانه ظلمت کندم  
و به قدرت، با حرص،  
به سرت افکندم،  
و تو را در شب دیجور خودت،

که همی در طلب روزنه‌ای بهر فرار  
پی سوراخ سگی می‌گشتی،  
تا ابد با کینه  
پیوستم!

۱۳۸۶/۷/۱

لعبت مفلوک

شرمسار از انعکاس نور  
در مردمک چشم‌های خویشم،  
که عکس تو را  
- و نه جز تو را -  
یافته است!  
و جز تصویر لندهور تو  
در چشمم  
چیز دگر گویی نبوده است!  
پوسیده‌ای،  
چون کهنه جامه‌ای  
جا مانده از غبار قرون  
شکافته از صد سو  
کهنه پارچه‌ای ملعون!  
تو لعبت مفلوک از ما بهترانی،  
بچه‌های آن محله‌های عجیب و غریب  
که هر جیفه‌ای قلاده سگی به دست،  
در کوچه‌های خلوت و خوشبو قدم‌قدم زنان،  
به عیش و نوش هرشب دل می‌سپارد!  
تو را با ما چه کار؟  
ما، کودکان کوچه‌های تنگ و باریک و دهشتناک!  
ساکنان خانه‌هایی که  
سقف‌هاشان سخت لرزان است!  
بوی مردار می‌دهی

تو  
و هرآنکه چون تو است!  
در مردمک چشم‌های من چندی است  
جز تو و امثال تو ملعون  
تصویر دگر پیدا نمی‌شود!  
تو که مقهور عشوه‌های پتیاره‌گانی!  
افسوس که حرمت رفاقت را  
به یک عشوه می‌فروشی!  
افسوس...

۱۳۸۶/۷/۳

شب بی حرمتی عشق به عاشق

خواب فلک را آشفتمند  
اسطوره‌های خشم و عصیان  
و در انعکاس ناله پیرزنی در خورشید  
ناگهان گم گشتند!  
آه، اندیشه ما در شب بی خوابی صدها کودک،  
در لحظه بشکستن صد آینه بی غل و غش،  
گم شده است!  
لابد افتاده کسی از افلاک  
بار دیگر بر خاک  
تا به ناگاه زمان، تا به ناگاه مکان،  
یکسره در هم پیچند  
و تو مانی و خودت  
و من و باز، خودم!  
شب بی حرمتی عشق به عاشق گویی،  
تا ابد جاری  
خواهد ماند!

۱۳۸۶/۷/۶

در جوانی پیرم

جاده‌ها بی تابند

خاک می افشانند

قدم باد بر این جاده بی پوشش برگ

و کسی در پاییز

قدحی می فکند از اندوه

روی این جاده بی پوشش برگ!

جاده‌ها بی تابند

و قدم‌های کسی را گویی

می جویند!

می رود باز زمین سوی وداع،

همه بارش را،

این زمین باز زمین بگذارد!

این یکی چند بمانده روزم

می رود از دستم!

نیست یک کس که دهد اندرزم

پس چرا عمر به بازی گیرم؟!

جان شیرین همه را خوش باشد،

پس چرا نیست دل شیرینم؟!

و چرا در پس اعصار و قرون

در جوانی پیرم؟!

۱۳۸۶/۷/۸



مصیبت

ما مرده‌ایم و چیزی در چپته‌مان نمانده‌ست  
ای وای از این مصیبت، ای وای این سزا را!  
ما مانده‌ایم در خویش، جان داده خود کم و بیش  
یاللعجب مصیبت، ای وای این سزا را!  
دست از طلب نهادیم، دیگر نمانده نایی  
تلخ است این حقیقت، ای وای این سزا را!

۱۳۸۶/۸/۲۶

اندکی صبر

صبر کن کودک تنهای دلم،  
صبر کن نازگل دربه‌درم،  
صبر کن تا که رسی آخر کار  
به سرانجام همه‌گیر و غریب  
که تو را زین نفس تلخ بخواهد انداخت  
اندکی صبر گلم،  
مرگمان نزدیک است!  
شب دیجور اگرچه بر سر جای خود است  
تو نخواهی بودن،  
که برای تکه نانی ننگین،  
سر به پای دگران اندازی  
و غرورت را باز  
در پس فتنه سرمایه زکف دربازی!  
تو نخواهی بودن،  
که حسادت به دگر مردم خوشبخت کنی  
و ز خشم چشمت  
آتشی در تنشان اندازی!  
تو نخواهی بودن  
که ز صبحت تا شام  
حرف بیهوده سرمایه به گوشت ریزند  
و تو هم کار کنی،  
به خیالی که زری اندوزی!  
اندکی صبر دلم،

مرگمان نزدیک است!  
تو نخواهی بودن،  
که سیه چرده‌ترین جذبه آن خانه پست  
تحقیر کند نام تو را  
و دگر سوختنی بهر تو نیست،  
که در آرامش قبر  
آتش نیست!  
و زمین جسم تو را  
چون دانه غم  
به بر خویش بگیرد تا تو،  
زین همه فتنه که در سر داری،  
نفسی تازه کنی!  
اندکی صبر گلم،  
مرگمان نزدیک است!  
دیگرت لازم نیست  
که چو سگ‌های نگهبان ذلیل  
بر در خانه سرمایه نشینی هر شب  
و به آهی که دمادم ز غمت می‌روید  
آتشی افروزی!  
شاید امشب همه چیز،  
به نهایت برسد،  
شاید امشب لب تو،  
بدهد دست به دستان سکوت  
و تنت هم شاید  
برود خواب و دگر هیچ به بیرون نرود!  
اندکی صبر دلم،

مرگمان نزدیک است!

۱۳۸۶/۷/۲۲

داد و بیداد

نه نان می خواهد این کوچک  
نه آن سوزی که از شلاق اربابش کشد، آری،  
میان سقف گردون از قفای مرگ می رقصد  
سگی رنجور و بی آزار!  
گهی زوزه، گهی ناله  
و زوزه می کشد از خالی اشکم که خالی مانده ساعت هاست  
و ناله می زند هر دم، ز سوزش های شلاق بدکردار!  
وز این سو باز فریاد است:  
" منم ارباب حیوانات و انسانها  
منم، من، آن که پولش از دم پارو رود بالا،  
منم، من، صاحب ملک تمام چشمهای تا ابد تنها!  
منم، فیروز تاریخم،  
اگر شلاق برگیرم،  
نماند یک صدا در حنجره های سگ و انسان!  
من آن ارباب تاریخم،  
که از بهرم بود اینها و هم آنها!  
هر آنچه آفریده کرد یزدان، بهر من باشد!  
منم سرمایه دار و صاحب افکار!  
وز آن سو داد و بیداد است:  
" خورد شلاق خرده پا کسی آن دور  
و می سوزد دل مادر برای خرده پا فرزند  
و از سوزش، نهان می گردد آن سوزش که شلاقی زند بر کس!  
و سگ زوزه! و سگ ناله!

و کندن بهر خفتن جای خانه صد بغل چاله!  
و غم‌ها و هزاران غصه‌های پست کوبنده،  
که از هر سو گشاید یکسره جبهه،  
به روی خلق بیچاره،  
زمین گرد است و می چرخد،  
و می چرخد که تا بیند که در این سوی عالم آه شلاقی دگر هم هست؟ "  
و اندوهی که انگارش  
نباشد چاره و درمان  
به جز افغان و یک دم آتش سیگار!  
بخوان ای نی،  
بخوان که خوب می خوانی  
بخوان که دردهای بی کسان را خوب می دانی!  
بنال ای نی،  
بنال ای خوب نالنده،  
که از زوزه، که از ناله،  
دگر گوشم پر است و سخت آکنده!  
تمام عمر ما را برده‌اند از بهر سرمایه!  
و این ناله بمانده تا ابد جاوید و پاینده،  
هم از آن سوخته ریگان آن جایی که گویندش،  
که از درد پیرمردی قصه‌ها دارد،  
چیست نامش؟ آه یادم آید اکنون:  
" خاک ریزه! "  
و هر گوشه که در عالم نشان مرد تنهایی است!  
چون نخلی میان یک بیابان چاه بیهوده  
ولی نه، نیست بیهوده،  
زند ناله میان چه،

بی‌نوا مردی،  
که افغانش درون چاه‌های شهر تنهایی،  
به گوش خلق می‌ساید!  
کدامین مرد،  
همان مردی که از بهر دل مردم،  
بود شب تا سحر بیدار!  
کمی ناله،  
کمی افغان،  
میان آتش شلاق بی‌پایان،  
نفس‌ها سخت بی‌تابند  
و چشم خویش در راهی بیفشانند،  
که دیگر نیک آماده است،  
برای زاده کرار!

۱۳۸۶/۸/۱۲

خسته‌ایم

دستهای این جماعت یکسره در کاسه است  
در درون کاسه خون‌های ما  
این جماعت صاحب سرمایه‌اند!  
همچو شمعی چاق و روشن تا ابد  
کورسویی می‌زند سرمایه‌شان  
کارگر از بهر مزدی کم‌اثر  
گرد این شمع گردان در چرخش است  
این جماعت قاتل پروانه‌اند!  
کارگر با هر عقیده یا مرام  
بهر اینان مرکب سرمایه است،  
همچو سگ باید زند بانگی بلند  
تا بماند حافظ سرمایه‌شان  
تا به اخراجش نگردد قطع، نان سفره‌اش،  
شب به شب باید که تسخر برکشد بر شانه‌اش،  
این جماعت با خدا بیگانه‌اند!  
نام و نان کارگر در دست این زالوکسان،  
می‌خورد صد لطمه در بطن زمان،  
پینه می‌بندد به دست و ذهن ما،  
بار سنگین سبدهای پر از سرمایه‌شان،  
این جماعت ننگ انسان‌گونه‌اند!  
خسته‌ایم از این همه تسخر شنفتن‌ها و باز  
صبح فردا قصه از نو می‌شود  
خسته‌ایم از بار این دیوانه‌گان،



خسته‌ایم از آتش شلاقشان،  
خسته‌ایم از این شکاف جامعه،  
این جماعت واقعا دیوانه‌اند!

۱۳۸۶/۹/۱

آه بکش...

آه بکش از نفس افتان شوی  
سخره پیران و جوانان شوی  
آه بکش نوگل سرمایه‌دار  
مصرع ناچیز غزل‌های زار  
ای تو همه مونس عسر و حرج  
کی به تو از آه رسد یک فرج  
نام بزرگان به جفا برده‌ای  
خویشتن خویش بیفسرده‌ای  
چهره‌ات از درد زمان منکسر  
درد از آن چهره تو منتشر  
نیست تو را جام جهان‌بین عشق  
دفع شدی از حرم دین عشق  
لاف زنی من چه‌ام و من چه‌ام!  
خانه به دوشی تو، عزیز دلم!  
ناقه بیفکنده تو را بر زمین  
هیچ نمانده به دلت حب دین  
کارشکن می‌شود آن نام تو  
نیست امان زان هوس خام تو  
لحظه به لحظه بشوی سوی مرگ  
از خفقان می‌رسدت بوی مرگ  
جان جهان را نفست کشته کرد  
ظلم فراوان به برت پشته کرد  
جبر زمان کار تو یکسر کند

نیست کسی ضجه ز بهرت زند  
لعبت افتاده به گوشه، بیا!  
می‌رسد از مرگ برایت، ندا

۱۳۸۶/۹/۶

خطاب به جاهلی که مرا به آه کشیدن تهدید کرد.

زمستان روزگار

یک بی‌خرد چو من بی‌نوای پست  
خود منتظر نشسته که فردای او کی است؟  
بیچاره بی‌نوا که فلک برده‌اش نمود  
چشمک بهار می‌زند اما همه دی است  
هر روز یک بلا به سرش می‌رسد کنون  
هر روز یک بلای دگر اندرش پی است  
یک روز بهر نام به نانش همی زنند  
این ملک شاهی ز همان ملوک ری است  
جاوید می‌زند به سرش با عقیده‌اش  
آن کس که حال و روز خودش مبدع قی است  
آن دیگری به خنده کند بار بر سرش  
آن بارهای سخت که شایسته تی است  
لنگ است پای وی ز زمستان روزگار  
زنگار این زمان سبب ناله وی است  
مخمور رنج، باده نخواهد ز درد ناب  
رنجور غم چو ناله بیچاره نی است  
از ظلم پرتبختر سرمایه‌دار شوم  
حالم چو کینه‌های پر از مرگ و بدپی است

۱۳۸۶/۹/۱۳